

هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را  
بالای تو ناگاه بر انگیخت بلارا  
بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفارا؟  
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را؟

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم  
می خواستم آسوده بکنجی بنشینم  
آن روز که تعلیم تو می کرد معلم  
گر یار کندمیل ، هلالی ، عجبی نیست

۲۰

## ۴-۴-۴

بماهم گوشه چشمی که، رسوا کرده ای مارا  
که روزی سایه بر خاکم افتد آن سروبالارا  
که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را  
که در عالم نمی داند کسی احوال فردارا  
که زوق خاکبوسی بر زمین آرد مسیحارا  
بعشق ناتمام او چه حاجت روی زیبارا؟

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران رسو را  
پس از مردن نخواهم سایه طوبی ولی خواهم  
حذر کن از دم سرد رقیب، ای نوگل خندان  
دلا، تاملی توان امروز فرصت را غنیمتدان  
زال خضر باشد خاک پایت ، جای آن دارد  
هلالی را چه حد آنکه بر ماه رخت بیند؟

۲۵

## ۵-۴-۴

بماهم گوشه چشمی، که شیدا کرده ای مارا  
چه باشد؟ آه! اگر یک باره بر چشمم نهی پارا  
ز سر بیرون نخواهم کرده گزاین تمنارا  
خریداران یوسف بر طرف کردند سودارا  
بمیرم کاش امروزت ، نبینم روی فردارا  
عجب بینایی کردی ، بنازم چشم بینارا

ز روی مهربا اگر روزی ببینی یک دوشیدارا  
بهر جا پانهی آنجا نهم صد بار چشم خود  
مرا گر در تمنای تو آید صد بلا بر سر  
چو در بازار حسن از یک طرف پیدا شدی، ناگاه  
شنیدم این که : فردا ماه من عزم سفر دارد  
هلالی را یک دیدن غلام خویشتن کردی

۳۰

## ۴-۴-۴-۱

که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس مارا  
همین دولت که : خاک پای ایشانیم بس مارا  
که هوش رفته باز آید بفریاد جرس مارا  
ولی گلهای حسرت میدمندان خار و خس مارا  
کسی دیگر نخواهد ساخت با خود هم نفس مارا

از آن تنهایی ملک غریبی شد هوس مارا  
ز دست ما اگر پا بوس خوبان بر نمی آید  
براه محمل جانان چنان بیخود نیم امشب  
بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش  
گر از دل هر نفس این آه عالم سوز بر خیزد

۳۵

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی      که کوتاه گردد و دیگر نباشد دسترس ما را  
هلالی، روز کاری شد که دور از گلشن رویش      فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

## ۴-۴-۲-۱

که کهم خوانی و گویی که : چه حالت ترا؟

۴۰

حال من حال سگان ، این چه سؤالست ترا؟

می کنم یاد تو و میروم از حال بحال

من باین حال و نپرسی که : چه حالت ترا؟

سالها شد که خیال کمرت می بندم

هر گزم هیچ نگفتی : چه خیالست ترا؟

ای گل باغ لطافت ، ز خزان ایمن باش

که هنوز اول نوروز جمالست ترا

وصف حسن تو چه گویم ؟ که ز اسباب جمال

هر چه باید همه در حد کمالست ترا

نوبت کوکبه ماه منست ، ای خورشید

۴۵

بیش ازین جلوه مکن ، وقت زوالست ترا

عمر بگذشت ، هلالی ، بامید دهنش

خود بگو : این چه تمنای محالست ترا؟

## ۴-۴-۲-۱

ترك یاری کردی و من هم چنان یارم ترا

دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطر م

خاطر نازک ببرگ گل نیازم ترا

قصد جان کردی که یعنی : دست کوتاه کن زمن

جان بکف بگذارم و از دست نکذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل

۵۰

نیست ممکن ، جان من ، کردل برون آرم ترا

يك دو روزی صبر کن ، ای جان برب آمده

زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

این چنین که صوت مطرب بزم عیشم پر صداست

مشکل آگاهی رسد از ناله زارم ترا

گفته ای : خواهم هلالی را بکام دشمنان

این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

#### ۵-۴-۳

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا ؟

گاهی گذر کن سوی من ، تا در گذر بینم ترا

افتاده بر خاک درت ، خوش آنکه آبی بر سرم

۵۵

تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا

يك بار بینم روی تو در راجه سان تسکین دهم ؟

تسکین نیابد ، جان من ، صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت بیخود شدم ، بنشین بیالینم دمی

تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس يك نظر بیند مرا جان میدهد

من هم بجان در خدمتم ، گر يك نظر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو ، تا آشنا گردی بمن

هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین زین ماه میداری جدا ؟

۶۰

یارب ! که ای چرخ فلک ، زیر وزیر بینم ترا

## ۲-۱

جان خوشست ، اما نمیخواهم که : جان گویم ترا  
خواهم از جان خوشتری باشد ، که آن گویم ترا  
من چه گویم کانچنان باشد که حد حسن تست؟  
هم تو خود فرما که : چونی ، تا چنان گویم ترا  
جان من ، با آنکه خاص از بهر کشتن آمدی  
ساعتی بنشین ، که عمر جاودان گویم ترا  
تارقیبان را نینم خوشدل از غمهای خویش  
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا  
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود  
۶۵ يك سخن گر بشنوم ، صد داستان گویم ترا  
قصه دشوار خود پیش تو گفتن مشکلت  
مشکلی دارم ، نمیدانم چه سان گویم ترا؟  
هر کجا رفتی ، هلالی ، عاقبت رسوا شدی  
جای آن دارد که : رسوای جهان گویم ترا

## ۴-۳-۲-۱

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را  
کل سراسر آتشت ، اما نسوزد خار را  
دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد  
چند پوشم سینه ریش و دل افکار را؟  
بر من آزرده رحمی کن ، خدا را ، ای طبیب  
۷۰ مرهمی نه ، کز دلم بیرون برد آزار را  
باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من  
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

روز هجر از خاطر من اندیشه وصلت نرفت  
 آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را ؟  
 حال خود گفتی: بگو ، بسیار و اندک هر چه هست  
 صبر اندک را بگویم ، یا غم بسیار را ؟  
 دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم  
 از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

## ۴-۳-۲-۱

۷۵ من کیم بوسه زخم ساعد زیبایش را ؟  
 چشم ناپاک بر آنچه در ریغست ، دریغ  
 ناز میبارد از آن سروسپه سر تا پا  
 خواهم از جامه جان خلعت آن سرور روان  
 جای او دیده خونبار شد ، ای اشک ، برو  
 هیچ کس دل بخیریداری یاری ندهد  
 زان دولب هست تمنای هلالی سخنی

## ۴-۳-۲-۱

آرزومند توام ، بنمای روی خویش را  
 ورنه ، از جانم برون کن آرزوی خویش را  
 جان در آن زلفست ، کمتر شانه کن ، تانگسلی  
 هم رگک جان مرا ، هم تار موی خویش را  
 خوب رو را خوی بد لایق نباشد ، جان من  
 همچو روی خویش نیکوساز خوی خویش را  
 چون بکویت خاک گشتم ، پایمالم ساختی  
 پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را  
 آن نه شبنم بود ریزان ، وقت صبح ، از روی گل  
 گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

مردهام ، عیسی دمی خواهم ، که یابم زندگی

همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم : هلالی ، ترك خوبان کن ، ولی

هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

#### ۴-۳-۲-۱

- یار ، چون در جام می بیند ، رخ گل فام را  
جام می بردست من نه ، نام نیک از من مجوی  
ساقیا ، جام وقدح را صبح و شام از کف من  
فته انگیزست دوران ، جام می در گردش آر  
از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط  
عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را  
نیک نامی خود چه کار آید من بد نام را؟  
کین چنین خورشیدوماهی نیست صبح و شام را  
تا نبینم فتنهای گردش ایام را  
کو حریفی ، تا بساقی گوید این پیغام را؟

#### ۴-۳-۲

- یک دوروزی می گذارد یار من تنها مرا  
شهر دلگیرست ، تا آهنگ صحرا کرد یار  
یار آنجا و من این جا ، وه! چه باشد گر فلک  
ناله کمتر کن ، دلا ، پیش سگانش بعد ازین  
غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق  
می کشم ، گفتمی : هلالی را با ستغنا و ناز  
وه! که هجران می کشد امروز ، یا فردا مرا  
میروم ، شاید که بگشاید دل از صحرا مرا  
یار را این جا رساند ، یا برد آنجا مرا  
چند سازی در میان مردمان رسوا مرا؟  
مایه بازار رسواییست این سودا مرا  
آری ، آری ، می کشد آن ناز و استغنا مرا

#### ۴-۳-۲-۱

- بی تو ، چندان که محنتست مرا  
مردم و سوی من نمی نگری  
رخ نهفتی ، ولی بدیده دل  
نسبت من چه می کنی بر قیب؟  
خوار شد بر درت هلالی و گفت :  
با تو چندان محبتست مرا  
بنگر کین چه حسرتست مرا  
در جمال تو حیرتست مرا  
با رقیبان چه نسبتست مرا؟  
این نه خوار نیست ، عزتست مرا

۵

- شوق درون بسوی دری می کشد مرا  
من خود نمیروم ، دگری میکشد مرا

با آن مدد که جذبه عشق قوی کند  
تهمت کش صلاحم وزین لعبتان مدام  
صد میل آتشین بگناه نگاه کرم  
خاکم مگر بجانب خود میکشد؟ که دل  
من آنقدر، که هست توان، پای میکشم  
از بارغم، چو یکشبه ماهی، بزیر کوه

دیگر بجای پرخطری میکشد مرا  
خاطر بلب عبوه گری میکشد مرا  
در دیده تیزی نظری میکشد مرا  
بیخود بخاک رهگذری میکشد مرا  
امداد دوست هم قدری میکشد مرا  
شکل هلالی کمری میکشد مرا

## ۱-۲-۳-۴

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا  
بسکه کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت  
بسته زلف پر رویان شدن از عقل نیست  
و عده وصل توام داد اندکی تسکین دل  
وه! که خواهد شد، هلالی، خانه عمرم خراب

بنده سلطان عشقم، تا چه فرماید مرا؟  
بعد ازین بر گریه خود خنده میآید مرا  
ایک من دیوانه‌ام، زنجیر میباید مرا  
تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا  
جان غم فرسوده چند از غم بفرساید مرا؟

## ۲-۳-۴-۵

ای شهسوار حسن، سر افراز کن مرا  
تا با تو راز گویم و فارغ شوم دمی  
لطف تو معجزیست، که بر مرده جان دهد  
چون کا کل تو چند توان گشت بر سرت؟  
ساقی، هلاکم از هوس پای بوس تو  
نازی بکن، که بی خبر اتم بخاک و خون  
جانا، بغمزه سوی هلالی نظر فکن

ای من سگت، بسوی خود آواز کن مرا  
بهر خدا، که همدم و همراز کن مرا  
لطفی نما و زنده ز اعجاز کن مرا  
تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا  
در پای خویش مست سر انداز کن مرا  
یعنی که: نیم کشته آن ناز کن مرا  
وز جان هلاک غمزه غماز کن مرا

## ۱-۲-۳-۴

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا  
هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب  
شوخی که بود مردن من کام او کجاست؟  
خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون

عشق توره نمود بکوی جنون مرا  
در آب و آتش درون و برون مرا  
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا  
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت ، که صبر و هوش هلالی بغمزه برد  
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

## ۴ - ۲ - ۲

هست آرزوی کشتن آن تند خو مرا  
جان من از جدایی آن مه بلب رسید  
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطر م  
نگست عاشقان جهان راز نام من  
گفتی که : آبروی هلالی سرشک اوست

۱۳۰  
گر اونکشت ، می کشد این آرزو مرا  
ای وای ! گر فلک نرساند باو مرا  
آسودگی مباد ازین جستجو مرا  
عاشق مگوی ، هر چه توانی بگو مرا  
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

## ۴ - ۲ - ۲ - ۱

ز سوز سینه ، هر دم ، چند پوشم داغ هجران را ؟  
دگر طاقت ندارم ، چاک خواهم زد گریبان را  
بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن  
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را ؟

۱۳۵  
نمی خواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد  
که بی ظلمت صفای دیگرست آن آب حیوان را  
بزلفت بسته شد دل های مشتاقان ، بحمد الله  
عجب جمعیتی روزی شد این پریشان را !  
کسی چون جان برد زین کافران سنگدل ، یارب ؟  
که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمان را  
طبیبا ، تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم ؟  
برو ، مگذار دیگر مرهم و بگذار پیکان را  
هلالی ، دل منه بر شیوه ، آن شوخ عاشق کش  
سخن بشنو و گرنه بر سر دل می کنی جان را

## ۴ - ۲ - ۲

نهادی بر دام داغ فراق و سوختی جان را  
بداغ و درد دوری چند سوزی دردمندان را ؟



منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین  
 که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را  
 شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ، ندانستم  
 که همچون من بودس گشته بسیار این بیابان را  
 اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی  
 بمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را  
 خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان

۱۴۰

معاذ الله ! از آن ساعت که بینم روی هجران را

۴-۴-۴

بروز غم ، سگش خواهم ، که پرسد خا کساران را  
 که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را  
 عجب خاری خلید از نوکلی در سینهٔ ریشم !  
 که برد از خاطر من خار خار گل عذاران را  
 ز ناز امروز با اغیار خندان میرود آن گل  
 درینجا ! تازه خواهد کرد داغ دل فکاران را  
 بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان  
 خداوند ، بامیدی رسان امید واران را  
 تو ، ای فارغ ، که عزم باغ داری سوی ما بگذر  
 که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را  
 اگر من بلبلم ، اما تو آن گل برک خندانی  
 که از باغ تو بویی بس بود چون من هزاران را  
 هلالی کیست ؟ کان مه توسن برانگیزد بقتل او

۱۵۰

بخون این چنین صیدی چه حاجت شهسواران را؟

۴-۴-۲-۱

هر چه گویم ، به از آنست ، چه گویم اورا؟  
 بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را ؟

مشنو ، از بهر خدا ، در حق من قول رقیب  
آنکه بد خوی مرا داد چنان روی نکو  
تیغ بر من چه زنی؟ حیف که همچون تو کسی  
چشمت آهوست، نظر سوی رقیبان مفرگن  
بسکه دارم المی بر دل از آزردن او  
چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس

که نکو نیست شنیدن خبر بد گورا  
کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخورا ۱۵۵  
بهر آزار سگی رنجه کند بازورا  
پند بشنو ، بسگان رام مکن آهورا  
شب همه شب بخش و خار نهم پهلو را  
که بسی معتقدم این صفت نیکورا

## ۵-۴-۳-۱

که نمک ریزد بخم ، که بشکند پیمانہ را  
هر کجا شبها زسوز خویش گفتم شمه ای  
قصه پنهان ما افسانه شد ، این هم خوشست  
این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود؟  
از هلالی دیگر، ای ناصح ، خردمندی مجوی

محتسب تا چند در شور آورد می خانه را؟ ۱۶۰  
شمع را بگداختم ، آتش زدم پروانه را  
پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را  
کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را  
بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

## ۵-۴-۴

ای شوخ ، مکش عاشق خونین جگری را  
خواهی که زهر سو نظری سوی تو باشد  
زین پیر فلک هیچ کسی یاد ندارد  
روزی که در وصل برویم بگشایی  
سر خاک شد از سجده آن کافر بد کیش  
از گوشه می خانه برون آی ، هلالی

شوخی مکن ، انگار که کشتی دگری را ۱۶۵  
زنهار ! مر نجان دل صاحب نظری را  
ای تازه جوان ، همچو تو زیبا پسری را  
از عالم بالا بکشایند دری را  
تا چند پرستم ز خدا بی خبری را؟  
شاید که ببینیم بت جلوه گری را ۱۷۰

## ۲

دیدیم ز یاران وفادار بسی را  
قطع هوس و ترک هوی کن ، که درین راه  
فریاد ! که فریاد کشیدیم و ندیدیم  
تا از لب شیرین مگسان کام گرفتند

لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را  
چندان اثری نیست هوی و هوسی را  
در بادیه عشق تو فریادرسی را  
گیرند به از خیل ملایک مگسی را

۱۷۵ گر از نظر افتاد رقیبت عجبی نیست  
پیش سگس این آمو فغان چیست، هلالی؟  
در دیده خود ره نتوان داد خسی را  
از خود مکن آزرده چنین هم نفسی را

## - ۴ - ۲ -

بحمد الله که صحت داد اینرد پادشاهی را  
بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را  
معاذ الله! اگر می کاست یک جو خرمن حسنش  
بناد نیستی می داد هر برگ گیاهی را  
چو پا بر داشتی، ای نرگس رعنا، بغمازی  
قدم آهسته نه، دیگر مر نجان خاک راهی را  
بشکر آنکه شاه مسند حسنی، بصد عزت  
مران از خاک راه خود بخواری داد خواهی را  
چو بیمارند چشمان تو خون کم می توان کردن  
چرا هر لحظه می ریزند خون بی گناهی را؟  
سپی سرو ریاض حسن چون سر سبز و خرم شد  
چه نقصان گر خزان پیرمرد می سازد گیاهی را؟  
هلالی را فدای آن شه خوبان کن، ای گردون  
چرا بی تاب میداری مه انجم سپاهی را؟

## ۵ - ۴ - ۴ - ۲

بنام اینرد، میان مردمان آن تند خو با ما  
چه خوش باشد که مادر گوشه ای باشیم و او با ما  
ز بد خویی بما جنگ و باغیاری آشتی دارد  
۱۸۵ چه دارد؟ یارب! این بیگانه خوی جنگجو با ما؟  
کنون خود از نکورویی چه با ما می کند مردم؟  
چه گویم تا چه خواهد کرد زان خوی نکو با ما؟

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل

ز کویت می رویم اینک، هزاران آرزو با ما

اگر پهلوی ما از طعنه اغیار نشینی

چنین جایی نشین، باری، که باشی رو برو با ما

رقیبا، گفتگوی عشق را همدرد می باید

خدارا! چون تویی دردی مکن این گفتگو با ما

هلالی، در ره عشقت از هر سو غم دیگر

۱۹۰ عجب راهی که غم رو کرده است از چارسو با ما!

۵-۴-۳-۲

چند ناریده کنی؟ آه! چه دیدی از ما؟ نشنوی زاری ما، وه! چه شنیدی از ما؟

آخر، ای آهوی مشکین، چه خطارفت که تو با همه انس گرفتی و رمیدی از ما؟

حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نهی دامنی را، که بصد ناز کشیدی از ما

کام جان راست بیازار غمت صد تلخی که یک عشوه شیرین نخریدی از ما

۱۹۵ بود متصود تو آزدن ما، شکر خدا که بمقصود دل خویش رسیدی از ما

اینک این جان ستم دیده که میخواست دلت اینک آن دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بمهرت، چو هلالی، دل و جان را بستیم تو بشمشیر جفا مهر بریدی از ما

۲-۱

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما که از جفای تو بیشست با تو یاری ما

بسی چو آن بهاران گریستیم و هنوز کلی ترست ز باغ امید واری ما

۲۲۰ بچشم چون تو عزیز شدیم خوارولی ز عزت دگران بهترست خواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد که با تو می کند اظهار خاکساری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنم فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

۴-۳-۲-۱

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها

نبیند هیچ کس در خواب، یارب! این چنین شبها

کشادی تالب شیرین بدشنام دعا گوینان  
 دعا می گویم و دشنام می خواهم از آن لبها  
 خدارا! جان من، بر خاک مشتاقان گذاری کن  
 که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها  
 سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان؟  
 که روز تیره را خورشید می باید، نه گو کبها  
 معلم، غالباً، امروز درس عشق میگوید  
 که در فریاد می بینیم طفلان را بمکتبها  
 شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان  
 بگردانند مذهبها، بیاموزند مشربها  
 هلالی، با قد چون حلقه، باشد خال میدانت

۲۰۵

کسی نشناسد او را از نشان نعل مر کبها

۵-۴-۴

من همچو گلزار ارم، گل گل ترا رخسارها  
 وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها  
 گر بی تو بکشایم نظر بر جانب گلزارها  
 از خار در چشمم فتد کلها و از گل خارها  
 دی خوب بودی در نظر، امروز از آن هم خوب تر  
 خوبند خوبان دگر، اما نه این مقدارها  
 تو با قد افراخته، ره سوی باغ انداخته  
 سرو از خجالت ساخته جادر پس دیوارها  
 مصر ملاححت جای تو، در چارسو غوغای تو

۲۱۰

تو یوسف و سودای تو سود همه بازارها

سر در رخت بنهاده ام، دل در هوایت داده ام

۲۱۵

من تازه کار افتاده ام، کار منست این کارها

هر دم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو

هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

من، همچو چنگ از عر بنده، در سینه صد ناخن زده

صد ناله زار آمده، از هر رگم چون تارها

می نوش بر طرف چمن، نظاره کن بر یاسمن

تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

ای محرم راز نهان، دریند من مگشا زبان

کز نام و ناموس جهان، دارد هلالی عارها

۴-۴-۴-۱

ز آب چشم من گل شد، براه عشق، منزلها

۲۲۰ ندانم تا چه کلها بشکند آخر ازین کلها؟

شکستی عهد و بردلهای مسکین سوختنی داغی

زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها!

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام، لیکن

غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکها

سزدگر بر سر تابوت ما گریند در کوش

چرا کز منزل مقصود بر بستیم محملها

ز توفان سرشک خود بگردابی گرفتارم

که عمر نوح اگر یابم نبینم روی ساحلها

چو آن مه یاراغیارست کرد او مگرد، ای دل

۲۲۵ چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟

هلالی چون حریف بزهرندان شد بخوان، مطرب:

«الا یا ایها الساقی، ادر کلساً و ناولها،»

## ۵-۴-۲

دلا، زوقی ندارد دوات دنیا و شادیها  
 خوشا! آن دردمندیهای عشق و نامرادیها  
 من و مجنون دو مندهوشیم سرگردان بهروادی  
 بین کاخر جنون انداخت ما را درچه وادیها؟  
 دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کوش  
 بلی، آخر بجایی می کشد پاک اعتقادها  
 چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای تو  
 چه عمر ست این که من دارم برو خوش اعتمادها؟  
 بخون دل سواد دیده راشستم، زهی حسرت!  
 که از خطت مرا محروم کرد این بی سوادها  
 چو گم کردم دل خود را چه سود از ناله و افغان؟  
 که نتوان یافت این گم گشته را با این منادیها  
 هلالی، دیگران از وصل او شادند و من غمگین  
 خوش آن روزی که من هم داشتم زین گونه شادیها!

۲۳۰

## ۵-۴-۳

گل رویت عرق کرد از می ناب  
 بناز آن چشم را از خواب مگشای  
 تعالی الله! چه حسنست این که هر روز  
 ز پا افتادم، آخر دست من گیر  
 چو در سر میل ابروی تو دارم  
 بهاران از در می خانه مگذر  
 هلالی، می بروی ماهرویان  
 ز شبنم تازه شد گل بر گک سیراب  
 همان بهتر که باشد فتنه در خواب  
 دهد سر پنجه خورشید را تاب؟  
 همین گویم: مرادریاب، دریاب  
 سر ما کی فرود آید بمحراب؟  
 عجب فصلیست، جهد کرده دریاب  
 خوش آید، خاصه در شبهای مهتاب

۲۳۵

۲۴۰

## ۴-۳-۲۰۱

شب هجرستومر که خویش خواهم از خدا امشب  
 اجل روزی چو سویم خواهد آمد، گو: بیا امشب  
 چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا  
 بیا، بنشین، که جان خواهم سپرد امروز، یا امشب  
 دل و جانی که بود، آواره شد دوش از غم هجران  
 دگر، یارب! غم هجران چه بخواهد ز ما امشب؟  
 نه سر شد خاک در گاهت، نه پا فرسود در راهت  
 مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بیا امشب  
 شب آمد، باز دور افکنند از وصلت هلالی را

۲۴۰ درینجا! شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

## ۴-۳-۲۰۱

سر نمی تابم ز شمشیر حبیب  
 دل بدرد آمد من بیچاره را  
 ای که گویی: چونی و حال تو چیست؟  
 تا رقیبت هست ما را قدر نیست  
 هر چه آید بر سر من، یا نصیب!  
 چاره درد دلم کن، ای طیب  
 من غریب و حال من باشد غریب  
 نیست گردد، یارب! از پشت رقیب  
 آن چنان کز حسرت گل عندلیب  
 زار می نالد هلالی، بی رخت

۲۵۰

## ۵-۴-۳-۲۰۱

گر دعای دردمندان مستجابست، ای حبیب  
 از خدا هر کز نخواهم خواست جز مرگ رقیب  
 درد بیماری و اندوه غریبی مشکلت  
 وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب!  
 سر بیالینم ز درد هجر، نزدیک آمدست  
 کز سر بالین من شرمنده بر خیزد طیب



دیگران دارند هر يك صد امید ازخوان وصل

من ز درد بی نصیبی چند باشم بی نصیب آ

ای صبا ، جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را

تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب؟

زان دهان کام منست و هست پنهان زیر لب

چشم می دارم که کام من بر آید عنقریب

چون هلالی بی مه رویت ز جان سیر آمدم

کس مباد ازخوان وصل ماهر و بان بی نصیب آ

#### ۴-۳-۱

من بکویت عاشق زار و دل غمگین غریب

چون زید بیچاره عاشق؟ چون گندمسکین غریب؟

پرسش حال غریبان رسم و آیینست ، لیک

هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف کجست دلها غریب افتاده اند

زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنامم بشکر خنده لب بگشا ، که هست

در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

سر ز بالین غریبی بر ندارد تا بهش

گر طبیعی چون تو یابد بر سر بالین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن

رو بدیوار غم آرد خسته غمگین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بی کسست

آخر ، ای شاه غریبان ، لطف کن بر این غریب

۲۵۵

۲۶۰

## ۵-۴-۳-۱

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب

۲۶۵

روزم از هجر سیه ساخته چون روی رقیب

گفته بودی که : سگک ما ز رقیب تو بهست

لیک پیش تو به ازماست سگک کوی رقیب

بسکه از کعبه کوی تو مرا مانع شد

گر همه قبله شود، رو نکنم سوی رقیب

آن همه چین که در ابروی رقیبت دیدم

کاش در زلف تو بودی، نه در ابروی رقیب

تا رقیب از تو مرا وعده دشنام آورد

ذوق این مژده مراسم ساخت دعا کوی رقیب

گر بهر موی رقیب از فلک آید ستمی

۲۷۰

آن همه نیست سزای سر یاک موی رقیب

بار پهلوی رقیبت و من از رشک هلاک

غیر ازین فایده ای نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب؟

چه کنم؟ نیست مرا قوت بازوی رقیب

## ۴-۴-۴

ای سر زلف تو کمند حیات

آب حیاتی تو و خط بر لب

شور من از خنده شیرین تست

خاطر عاشق ز جهان فارغست

تازه برات نیست خط سبز تو

داد هلالی بوفای تو جان

۲۷۵

نیست ز قید تو امید نجات

سبزه تر بر لب آب حیات

ریش دلم را نمکست این نبات

مست ندارد خبر از کاینات

به زشب قدر بود این برات

جان دگر یافت ولی از وفات

## ۵-۴-۴

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات؟  
 همچو سرچشمه خضرست و بدن آب حیات  
 این چه قدست و چه رفتار و چه شیرین حرکات؟  
 گویا موج زنان می گذرد آب حیات  
 گر بیاد لب او زهر دهندم که : بنوش  
 تلخی زهر ز هر در دهم ذوق نبات  
 این چه ماهیست که در کلبه تاریک منست؟  
 آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات  
 بسکه از ناله دلم دوش قیامت می کرد  
 عرصه کوی ترا ساخت زمین عرصات  
 چند گویی ز سر ناز که : جان ده بوفاء؟

۲۸۰

جان من ، کار دگر نیست مرا غیر وفات  
 رحم بر عاشق درویش ندارند بتان  
 وه ! که در مذهب این سنگدلان نیست زکات!  
 ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر  
 این محالست که او را بود امکان نجات

۲۸۵

## ۴-۴

وه ! چه عمرست این که در هجر تو بردم عاقبت؟  
 جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت  
 گر شکایت داشتی از ناله و درد سری  
 رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت  
 بر لب آمد جان و دردل حسرت تیغت بماند  
 تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد ، چون قلم ، بر فرق من تیغ جفا

- ۲۹۰ نام خود از تخته هستی ستردم عاقبت  
گشتم از خیل سکان او ، بحمدالله ، که من  
در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت  
ای که میگویی: هلالی ، حاصل عمر تو چیست؟  
سالها جان کندم ، از هجران بمردم عاقبت

## ۴-۳

- در آفتاب رخس آب باده تاب انداخت  
هنوز جلوه آن کنج حسن پنهان بود  
قضا نگر که : چو پیمان نه ساخت از گل من  
فسانه دگران گوش کرد در شب وصل  
یا و يك نفس آرام جان شو ، از ره لطف  
ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد  
ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
- چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت؟  
که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت  
۲۹۵ مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت  
ولی نبوت من خویش را بخواب انداخت  
که آرزوی تو جان را در اضطراب انداخت  
بهر خمی گره افکند و پیچ و تاب انداخت  
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

## ۴-۳-۲-۱

- ما عاشقیم وی سر و سامان و می پرست  
ای رند جرعه نوش ، تو و محنت خمار  
دی آن سوار شوخ کمر بست و جلوه کرد  
هر کس که دل بدست بتی داده همچو من  
دلها که می بری ، همه یامال می کنی  
چون ابر دید اشک من از شرم آب شد  
آخر چو ره نیافت هلالی بیزم وصل
- ۳۰۰ قانع بهر چه باشد و فارغ زهر چه هست  
ما و نشاط مستی عشق از می الست  
در صورتی که هر که بدیدش کمر بست  
سنکی گرفت و شیشه ناموس را شکست  
کاری نمی کنی که : دلی آوری بدست  
۳۰۵ چون برق دید آه من از انفعال جست  
محروم از جمال تو در گوشه ای نشست

## ۴-۳-۲-۱

ای که از یار نشان می طلبی ، یار کجاست؟

همه یارند ، ولی یار وفادار کجاست؟

تا تپرسند ، بخوبان غم دل نتوان گفت  
 و تپرسند ، بگو : قوت گفتار کجاست ؟  
 رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش  
 گل کجا جلوه گروسر زتش خار کجاست ؟  
 صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند  
 خواب در دیده غم دیده بیدار کجاست ؟  
 یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی  
 یارب ! امسال چه شد ؟ مرحمت یار کجاست ؟  
 در خرابات مغان هوش مجوید ز ما  
 همه مستیم ، درین میکده هشیار کجاست ؟  
 بهتر آنست ، هلالی ، که نهان ماند راز  
 سر خود فاش مکن ، محرم اسرار کجاست ؟

۳۱۰

## ۴-۳-۲-۱

ای که می پرسی زمن کان ماه را منزل کجاست ؟  
 منزل او در دلست ، اما ندانم دل کجاست  
 جان پاکست آن پری رخسار ، از سر تا قدم  
 ورنه شکلی این چنین در نقش آب و گل کجاست ؟  
 ناصحا ، عقل از مقیمان سر کوش مغواه  
 ماهمه دیوانه ایم ، این جا کسی عاقل کجاست ؟  
 آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی  
 آن جوان خو برو و آن مرشد کامل کجاست ؟  
 در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم  
 این چنین ماهی ، که من دارم ، در آن محفل کجاست ؟

۳۱۵

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم

یارب! آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست ؟

نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من

۳۲۰ آری، آری، گوهر مقصود بر ساحل کجاست ؟

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد ، بلی

عشقبازان را هوای زهد بی حاصل کجاست ؟

### ۵-۴-۴

روز نوزوزست ، سرو گل عذار من کجاست ؟

در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست ؟

مونس جز آه و یارب نیست شبها تا بروز

آه و یارب ! مونس شبهای تار من کجاست ؟

گشته مردم ، هریکی ، امروز ، صید چابکی

چابک صید افکن مردم شکار من کجاست ؟

نیست يك ساعت فرار این جان بی آرام را

۳۲۵ یارب ! آن آرام جان بی قرار من کجاست ؟

سوخت از درد جدایی دل بامید وصال

مرهم داغ دل امید وار من کجاست ؟

روزگاری شد که دور افتاده ام ، آخر پیرس

کان سیه روز پریشان روز کار من کجاست ؟

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک ره

رفت بر باد و نگفتی : خاکسار من کجاست ؟

### ۴-۱

ای باد صبح ، منزل جانان من کجاست ؟

من مردم ، از برای خدا ، جان من کجاست ؟

۳۳۰ شبهای هجر همچو منی کس غریب نیست  
 کس را تحمل شب هجران من کجاست ؟  
 سر خاک شد بر آن سر میدان واو نگفت :  
 گویی که بود در خم چو کان من کجاست ؟  
 خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند  
 چابک سوار عرصه میدان من کجاست ؟  
 تا کی رقیب دست و گریبان شود بمن ؟  
 شوخی که می گرفت گریبان من کجاست ؟  
 خوش آنکه : چون بسینه زیکان نشان نیافت

تیر دگر کشید که : پیکان من کجاست ؟  
 از نه فلک گذشت ، هلالی ، فغان من  
 ۳۳۵  
 بنگر که : من کجایم و افغان من کجاست ؟

## ۴-۴

ز باغ عمر عجب سرو قامتی بر خاست  
 سمند عشق بهر منزلی ، که جولان کرد  
 مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست  
 دلم براه ملامت فتاد و این عجبست  
 ۳۴۰  
 بگو که : در همه عالم قیامتی بر خاست  
 غبار فتنه ز گرد ملامتی بر خاست  
 باه حسرت و اشک ندامتی بر خاست  
 عجب تر آن که : ز کوی سلامتی بر خاست  
 سمند مقدم صاحب کرامتی بر خاست

## ۴-۴-۱

هر آتشین کلی ، که بر اطراف خاک ماست  
 دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته ای  
 ساقی ، برو ، که باده گل رنگ بی لبش  
 یا کست همچو دامن گل چشم ما ولی  
 ۳۴۵  
 از آتش دل و جگر چاک چاک ماست  
 گردی ، که دامن تو گرفتست ، خاک ماست  
 گر آب زند کیست که ز هر هلاک ماست  
 دامن یار پاک تر از چشم پاک ماست  
 آنست آب خضر ، که درجوی تاک ماست  
 خاص از برای جان و دل درد ناک ماست  
 دهقان سالخورده ، که پاینده باد ، گفت :  
 درمان دل مجوی ، هلالی ، که درد عشق

## ۴-۳-۲-۱

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است

حیرتی دارم که : چون آتش در آب افتاده است؟

ظاهرست از حلقهای زلف و ماه عارضت

در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

چون طیب عاشقانی ، که که این دل خسته را

پرسشی میکن ، که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخی دگر

۳۵۰ جلوه گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید گفت :

این گدار این ، که بس عالی جناب افتاده است

## ۴-۳-۲-۱

یا ز مه پاره ای جدا شده است

تا بدست که مبتلا شده است؟

که بسی فتنه در هوا شده است

۳۵۵ غنچه را پیرهن قبا شده است

شیوه دوستی کجا شده است؟

مه ز جور فلک دو تا شده است؟

دل ز دستم شد و نیامد باز

زلف را پیش ازین بیاد مده

نیست گل در چمن که می رخ تو

با هلالی چه دشمنیست ترا؟

## ۴-۳

یوسف خبر خویش بیعقوب نوشتست

من بنده آن نامه که محبوب نوشتست

بنگر که : سلامی بچه اسلوب نوشتست

۳۶۰ این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست!

ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست

یارب! قلم صنع چه مرغوب نوشتست!

عیسیست ، شفانامه بایوب نوشتست

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست

شد نامه محبوب خط بندگی من

گفتست : بخواندسک آن کوی سلام

باز این خط خوب و رقم تازه بلا بیست

بر نامه سیاهی طلبد آیت رحمت

بر صفحه رخسار تو آن خط دلاویز

یاری که بمن نامه نوشتست ، هلالی



## ۴-۳-۱

دارم شبی، که دوزخ از آن شب علامتست  
 یارب! ترجمی، که ز سنگ جفای چرخ ۳۶۵  
 بر آستان عشق سر ما بلند شد  
 رفتن ز کوی او گرمی بود از رقیب  
 ثابت قدم فتاده هلالی براه عشق  
 از روز من مپرس، که آن خود قیامتست  
 ما دل شکسته ایم و زهر سو ملامتست  
 وین سر بلندی از قد آن سر و قامتست  
 این هم که رفت و باز نیامد کرامتست  
 او را درین طریق عجب استقامتست!

## ۵-۴-۴

ماه من، عیدست و شهری را نظر بر روی تست  
 روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست  
 روشن آن چشمی که ماه عید بر روی تو دید ۳۷۰  
 شادی آن کس که روز عید در پهلوی تست  
 می رود هر کس بطوف عید گاه از کوی تو  
 من ز کویت چون روم؟ چون عید گاهم کوی تست  
 در صباح عید، اگر مشغول تکبیرند خلق  
 بر زبانم از سحر تا شام گفت و کوی تست  
 گر بیندازی خدنگی از کمان ابرویت  
 بر دل و بر سینه من منت ابروی تست  
 روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی  
 میل من از جمله خوبان عالم سوی تست  
 هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید ۳۷۵  
 شاد کن مسکین هلالی را، که او هندوی تست

## ۴-۳-۲-۱

دل از کجا؟ که درین خانه آتش افتادست  
 دلم بسینه سوزان مشوش افتادست  
 چه خوش غمیست! که ما را باو خوش افتادست  
 خوشیم با غم عشقت، که وقت او خوش باد!  
 شراب و ساقی ما هر دو بی غش افتادست  
 صفای باره و رخسار ساده هوشم برد